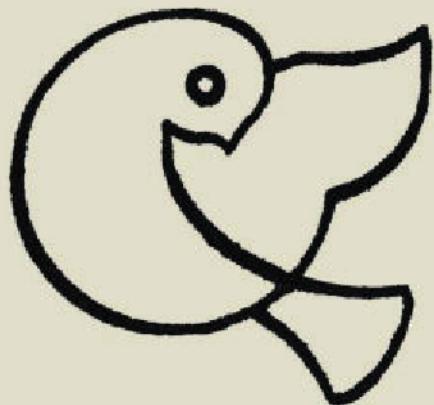


89





خدا یا این اطفال دُردا نه اند در آغوش صد ف عنايت پرورش ده
«حضرت عبدالبهاء»

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان
ذینظر: هیئت ملی نشریه نونهالان بهائی

سال دوم - شماره دهم

(۲۲)
دیماه ۱۳۵۱

۱۲۹
پیع

هُوَ اللَّهُ
ای نهال تازه بستان الی خوش خواله
دیفون سحاب هدایت کبری نشونه نمودی دنیم

بخار الی با هزار آمی از پر تحرارت شمشیر حقیقت

برگ و شکوفه نمودی امیدوارم که شجر مبارک لرد

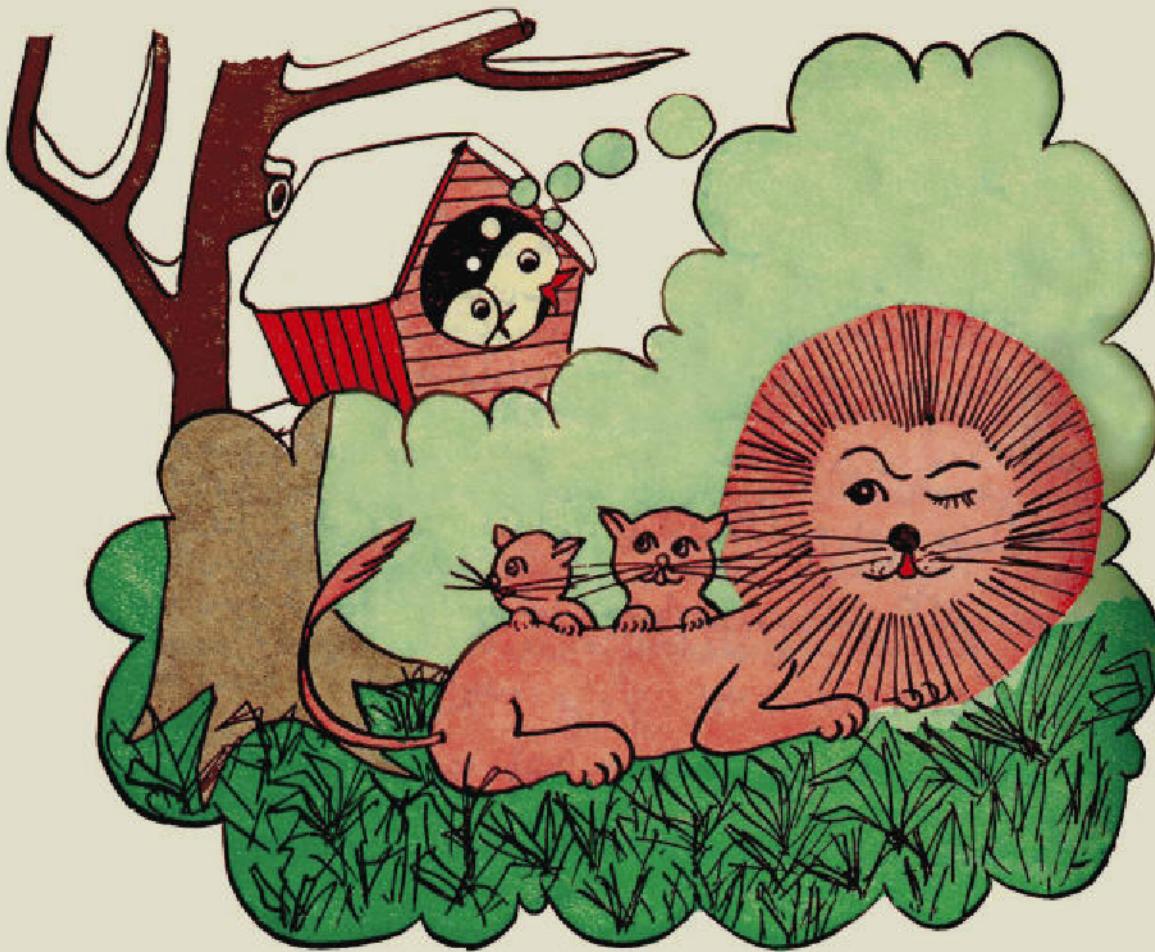
و میوه شیرخشی حمد کن خدار اکچین مادری داری و

به چینی هر پروری موقعي که از پستان همایت شیرداد

و از ماده آسمانی غذای روحانی سند ول نمود قدر

چینی مادر را بدان و روز بروز بسیه متفقون او گردانند

شکور باشی و ظهر لطاف رب غفور گردی و علیک الہمما الا



بچه های عزیز الله الهمی

الآن که این نامه را برا یتان می نویسیم در لانه مان کنار تپلی نشسته ام . بیرون برف می بارد و همه جا را سفید کرده است . قواربه در سهایش می رسد و کمتر فرصت می کند سراغ مابیا ید . بخصوص که دکتر سفارش کرده است . آگرمی خواهد دو باز مریض نشود باید در زمستان کمتر از منزل بیرون بیاید . از گل پرنده هم هنوز نامه نرسیده است . خلاصه من و تپلی تنها شده ایم . کاری هم نمی قوانیم بکنیم . صبح تا شب می نشینیم و صحبت می کنیم .

امروز صبح تپلی می گفت : بنظر من زمستان بدترین فصل های سال است من گفتم : اصلاً اینظور نیست هر فصلی برای خودش خیلی چیزهای خوب دارد .

تپلی گفت: مثلاً بگو بینم خوبی زمستان چیست؟ گفتم: همین که مابیشتر فرصت داریم
هدیگر را بینیم. فصل زمستان سبب می شود همه بهم تردیکتر و مهر با نترشوند
مثلًا اگر الان بهار بود، هر کدام از مادن بال کار خودمان بودیم، در صورتی که در زمستان
بیشتر هدیگر را می بینیم و بیشتر بهم می رسیم. تپلی گفت: اینها درست، اما الان
چه کار می توانیم بکنیم؟ گفتم: بیا فکر کنیم. تپلی گفت: فکر کنیم؟ راجع به چیزهایی؟ گفتم:
این را دیگر نوبگو. می توانیم راجع به خیلی از چیزهایی دوست داشتنی فکر کنیم. راجع به
آن طرف دنیا . . . راجع به آینده . . . راجع به عید . . . راجع به شهری که الان
 محل پرنده آنجاست. تپلی گفت: باشد. من می گویم بیا راجع به یک جنگل فکر کنیم...
یعنی جنگل خیلی بزرگ یاد رختهایی که هر کدام هزار سال عمر دارد و پیچهای بزرگ
از پائین تا بالای آنها را پوشانده اند. من گفتم: چقدر خوب می شد اگر لانه ما وسط
شاخه های یکی از این درختها بود. صحیح که از خواب بیدار می شدیم: آفتاب بر شاخه
روشن می کرد اما پائین هیشه تاریک می ماند. تپلی گفت: من درختهای بزرگ را دست
دارم اما می ترسم مارداشته باشند، مارهم که دشمن گخشات است. من گفتم: البته
باید فکر همه چیزهای را کرد. تپلی گفت: هیچ می دانی می توانستیم چقدر دوست از این راه
پیدا کنیم؟ رواباه با آن دُم بلندش هر روز زیر درخت می آمد و به مامی گفت «شما
چقدر قشنگید، ممکن است به منزل ما مهمانی تشریف بیاوردید؟» خیال می کرد مانند
روباوه به همه می گوید قشنگ هستید. بعد گفت: می دانی من رواباه را با همه بذنبی
بخاطردم بلندش دوست دارم. بخصوص که خیلی خوش صحبت است. اگر مادر جنگل

بودم من بار و باه دوست می شدم . من گفتم : فکرش را بکن شاید زیر درخت لانه
 هایک شیر بزرگ خانه داشت ا آنوقت کامگاهی که آفتاب از لای شاخه هاروی
 زمین جنگل می رسید . بچه هایش را برای آفتاب گرفتن می آورد . تپل دیگر غرق
 درخواب و خیال شد . بور چشمها یش را بسته بود و آهسته می گفت . آهنا پراز مرهم
 زیبا و پرنده های رنگارنگ بود و من آواز های قشنگ شان را آنقدر تمرين می کردم تا
 یاد بگیرم . حیف که فوارد آهخا با ما نبود . من گفتم : شاید او هم می توانست بکلبه
 جنگل داشته باشد . از همانها تی که هیشه از دود کش سقف قرمزان دود بلند



می شود و پنجه های کوچک دارد . ماهی هر وقت سردمان می شد پیش او می رفتم
 تپلی آهسته تکرار کرد : دودکش . . . سقف قرمز . . . بخاری . . . « از ملاقات
 شما خیل خوشحالم » من و تپلی از جا پریدیم ! این صد از کجا بود ؟ روی شاخه جلوی ما
 کلاغ پیری که روی درخت آنظر فی زندگی می کرد نشته بود گفت : بسیار بودم خواستم
 احوال شمارا بپرسم . شما که هیچ وقت یادی از مانعی کنید . من و تپلی بهم نگاه کردیم
 و یکد فعه هر دو خندیدیم . خند هم راشت ما که آرزو داشتیم باشیرو روابا .
 و پرنده های جنگلی که اصلاً در اطرافمان وجود نداشتند دوست بشویم ، یادمان
 نبور که می توانستیم بجای خواب و خیال ، حداقل با همسایه خودمان دوست باشیم
 و احوالش را بپرسم . وقتی داستان را برای کلاغ پیر گفتیم ، او هم خندید و گفت :
 بله بچه ها . دنیا هم اش همین طور است . هیچ کس قدر چیز های ناکه دارد منی داند و
 هیشه در فکر و خیال آن چیز های نیست که ندارد و هیشه است که بعضی ها خوشحال نیستند
 خلاصه خیلی به ما خوش گذشت چون کلاغ پیر برای ما فقصه های خیلی قشنگ
 از مسافرت های خودش تعریف کرد و وقتی اوردت ، من و تپلی بهم فول دادیم که
 هیچ وقت یادمان نزد که هدیه طه جای شود چیز های دوست داشتنی پیدا
 شامم اگر قبول ندارید دور و برخودتان را نگاه کنید .

به امید ویدار ورقا

«اسفندیار با وفا»

یک روز حضرت عبدالبهاء را به جلسه ای دعوت کردند میزبان برای ابراز احترام
نسبت به ایشان ماشین قشنگ را فرستاد تا حضرت عبدالبهارا به محل جلسه برساند
اسفندیار مستخدم با وفا هیکل مبارک گوشہ ای استاده بود در سالیان دراز
تنها لخوشی او این بود که حضرت عبدالبهادر کا لسکه اش بنشاند و ایشان را
به مقصد شان برساند . اسفندیار استاده بود و با چشمهاي غمگين آن ماشين
قشنگ را تماشايي کرده و به خورمی گفت «دیگر هیکل مبارک به من احتياجي ندارند»
حضرت عبدالبهاء که احساسات و غم اسفندیار را درکرده بودند به او اشاره
فرمودند و مقصد شان اين بود که کا لسکه اش را بياورد .

اسفندیار با خوشحالی هرچه تما متر به طرف کا لسکه دويد و آن را نزد
حضرت عبدالبهاء آورد و هیکل مبارک را مطابق معمول با کا لسکه اش
به جلسه رسانيد .

به اين ترتيب حضرت عبدالبهاء اسفندیار با وفا را خوشحال کردند و
با وثابت کردند برای محبت هایش ارزش زيادی قائلند .

ترجمه: شهره اشرف «راسخ»

پرنده ها و میرزا حسین



میرزا محمد علی تاجری بود
در اصفهان . هر روز
صبح با پرسش میرزا حسین
به حجره ای که در گوشہ
از بازار اصفهان قرار داشت
میرفت و تا غروب در آنجا
به تجارت می پرداخت
میرزا محمد علی چیزهای را
که خریداری می کرد بطریق
ویادی گر شهرهای ایوان
خی فرستاد و از این راه با
سوری که بدست می ورد

زندگی خود را خانواده اش رامی گذرا نید .

در اصفهان تاجر زاده ها همیشه کنار در حجره یا مغازه پدرشان روی صندلی چکی^{چکی}
می نشینند و مردمی را که در بازار می گذرند نگاه می کنند و بای برای سرگرمی تسبیح
کوچکی رامی گردانند . اما این میرزا حسین سرگرمی دیگری داشت . او کنار حجره
پدرش می نشست و سعی می کرد با ناخن کوچکش روی کاغذ های با طله چینی

با خط خوب بنویسید . او اینکار را آنقدر داده بود که حالا دیگر می توانست با آن خطوط شکلها ئی را هم که می خواست روی کاغذ بکشد ، مثلًا شکل یک کبوتر یا یک طاووس ، حقیقی شکل صورت یک آدم .

میرزا حسین ظهورها که با پدرش به مسجد میرفت ، بعد از نماز کنار مسجد می نشست و سعی می کرد همان خطوط سفید نوشته های روی کاشی آبی را دوباره بنویسد ، و یا نوشته هارا با گلها ئی که از روی کاشی ها دوباره می کشید زیباتر کند او با آن ناخن ، حتی یک روز توانست شکلی از پدرش بکشد . عکس پدرش وقتی سرش روی کاغذ پائین بود و حدساً بهای رفتی را می نوشت ، خواندن آن خط خیلی مشکل بود ، آن حسابها ، که هیچ وقت تمامی نداشت و شاید هم هر روز بپیش رو بپیشتر می شد . میرزا حسین فکر می کرد هر چیز برای خودش قیمتی دارد ، مثلًا این قلم ، آن دفتر ، قلمدان ، آن پرنده ها حتی این کبوترها را می توان در هر یک پرنده فروشی خرید اینها خیلی ارزان هستند ، همه می پرسند " جفتی چند ؟ " " این کبوترها را می گوییم ". کبوترهای سفید ، کبوترهای سیاه ، کبوترهای سیاه ^{گی} کبوترهای بارمهای چتری سفید سفید ، کبوترهای قهوه ای و سفید ، کبوترهای قهوه ای ، کبوترهای چاهی ، که نمیدانم سینه هایشان چه رنگ سبز سبز یا سیاه سیاه است . اما کبوترهایی که من می کشم ، خطی که می نویسم آگرچه خیلی خوب باشد چه ارزشی دارد ؟ شاید خیلی بتوانند بهتر از من این چیزها بکشند یا بنویسند ، در این صورت چه ارزشی دارد ؟ پدرش بپیش از آن

گرفتار حسا بها یش بود که اینهارا ازا و بپرسد برای همین هم هیچ وقت نپرسید.

یک روز با او گفت - میرزا حسین شما باید چند روزی مراقب حجره باشید و کار خواهید

مرا اغمام بد هید ، من باید به سفر بروم .

- بکجا ؟ - طهران و شايد هم مشهد .

پدر رفت و میرزا حسین در حجره تنها ماند ، حسا بها حجره ماند و او ،

پیش خود فکر کرد « چطور می توانم بهمه این حسا بها برسم » هر بار که دفترهارا بازمی کرد و یا هر وقت بچند حساب کوچک میرسید فکر های دیگری بسر شجی آمد

فکرمی کرد « پدر چند روز است که رفته ؟ من چند روز است که این حسا بها داد
می نویسم ؟ خطوط سفید مسجد روی کاشی آبی مثل اینکه روی آسمان نوشته شده
کبوترهای مسجد که پر میزند ، از روی نوشته ها که در می شوند ، انگار میرونند
آن خطوط و آنها را با خود شان به آسمان میبرند - رنگ آبی روی کاشی ها ،

خیلی مثل این رنگ پرطا ووسی است
که اینجا لای قرآن است - طاووس ،
می شود یک خط بنویسم یک کلمه کم هاش

بشدشکل یک طاووس » میرزا حسین
میرزا حسین ، شما این حسا بهارا که نوشته
چرا این دفتر را بمن میدهید ؟



میرزا حسین به منشی حجره نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد و یک مرتبه یادش می‌آمد
که باید به حسابهای رسیده دوباره فکر می‌کرد « با آن کبوترها و طاوسها
چقدر خطوط قشنگی می‌شود نوشت» بعد به منشی نگاه می‌کرد، می‌پرسید -
گفتید چند روز است پدر رفته م بات روزگسی آمده بود، موقع ظهر، شاید
یادش نماند کی؟ گفته بود: میرزا حسین پدر شما فوت کرده، در طهران
بله در طهران.

دم حجره نشسته بود که آمد، یادش ماند که یک قطره از اشگها بیش نخسته
بود روی بات « ب » که روی کاغذ بطرف بالا کشیده بود شتا بال یک پرنده
باشد.

میرزا حسین هرچه فکر کرد دید نمی‌تواند بماند، پرنده‌ها و گل‌های
کوچک و خطوطی که می‌نوشت فراموش کرده بود، دیگر پدر آنجانبود تا
روزی برگرد و حسابهای در فتر بتوانید، میرزا حسین فکر کرد.
« نمی‌توانم کنار حجره بنشیم و به کبوترهای مسجد فکر کنم:
آنها خطوط روی کاشی‌های هارا با خورشان به آسمان می‌برند،
این را می‌دانم، باید بروم طهران و دفترهای حساب پدرم را بگیرم.

از: گیوان مجرم



(داستان اسلام)

تعالیم قرآن

کتاب آسمانی مسلمانان قرآن است، قرآن به زبان عربی نازل شده است. هر وقت مشکلی برای مسلمانان پیش می‌آمد یا مردم درباره وجود خدا یا پایه‌های دینی از حضرت محمد سؤالی می‌کردند. خداوند در جواب آنها به حضرت محمد آیه‌هائی وحی می‌کرد که مشکل آنها را حل می‌نمود. این آیه‌ها آنقدر قشنگ بودند که مسلمانان آنها را بلا فاصله از بزمی کردند و هر کجا میرفستند آنها را می‌خوانندند و به دیگران یاد می‌دادند. خیلی از مردم هیین که آیه‌های قرآن را می‌شنیدند می‌شدند. دشمنان حضرت محمد به مردم می‌گفتند: وقتی محمد حرف می‌زنند

گوش نکنید چون اوجاد و گرایست و حرفهای میزند که آدم رلش می خواهد همه
حروفهای اوراق بول کند بعضی هایی گفتند محمد شاعر است ، بعضی ها هم می خواستند
شعرهای بگویند که از قرآن زیباتر باشد و مردم را به راه خودشان رعوت کنند .
اما هیچکدام از آنها به پای قرآن نمی رسید . خوب معلوم است که هیچکس نمی تواند
بهتر از کلامی که خدا به پیغمبر شرحی کرده سخنی بگوید . برای همین به کلام خدا «محبته» می گوییم
هوکس و فقی به این دنیا بزرگ با آن همه کوه و دشت و دریا و گلهای قشنگ
و پرندگان خوش آوازش نگاه می کند و این ستاره های قشنگ را می بینید که آنقدر
زیارت است که هیچکس نمی تواند آنها را بشمارد . با خودش می گوید : حتی این کسی
هست که این دنیا را آفریده مردم آن زمان هم همین فکر را می کرند . اما آنقدر نادان
بودند که خیال می کردند دنیا را بسته سنگی و چوبی آفریده اند فرآن خدار ابا مردم
می شناسند ، خدای که همه چیز را میداند و همه جاری می بیند ، خدای که ما اورانی
ولی دوستش داریم و او ما را بیشتر دوست دارد .

حضرت محمد به مردم می گفتند وقتی خدا شمارا اینقدر دوست دارد که
همه نعمت ها را در اختیار تان گذاشته چرا شما خود تان هدیگر را دوست ندارید و همیشه
با هم جنگ وجود می کنید ؟ هر وقت مسلمانها از اذیت و آزار بسته پستان به تنگ
می آمدند خدا آیه هایی می فرستاد که در آنها را استان زندگی پیغمبران گذشته آمد
بود آنوقت مسلمانها می فهمیدند که هر وقت پیغمبر تازه ای آمد است مردم اول
از روی نادانی او پیروانش را اذیت می کردند آنها را از خانه و زندگی شان بیرون می
غورد

حتی می‌گفتند این کسی که ادعای پیغمبری می‌کند مجذوب است، اما بالآخر، همه می‌فهیم
 که حرفهای پیغمبر برای آنها سودمند است و او آمد. تا دستورهای خدای مهریان را
 برای مردم بگوید. آنوقت همه به او ایمان می‌آوردند. مسلمانها وقتی این داستانها را می‌شنیدند
 امیدواری شدند و با خودشان می‌گفتند: ما برای رضای خدا هر نوعی را تحمل می‌کنیم
 غیر از این چیزی که در قرآن قانون و سورات دین اسلام هم آمده است به این قانونها «احکام» می‌گویند
 در سالهای اول ظهور حضرت محمد، مسلمانان حکم کدام چند آیه یاد می‌گرفتند و آنها را
 در جایی نوشته‌اند که یادشان نزود امام حضرت محمد که می‌دانستند اینطور ممکن است مردم
 آیه‌های قرآن را فراموش کنند به باران نزدیک خودشان می‌گفتند تا قرآن را بخوانند و برای
 ایشان بخوانند آنوقت حضرت محمد اشتباه‌های آنها را بر طرف می‌کردند. بعد ها مسلمانان
 تصییم گرفتند یک قرآن خوش خط و بدوز اشتباه تهیه کنند تا همه مردم از آن استفاده کنند
 مسلمانان خیلی قرآن را درست و استند حتی بعضی از آنها تمام قرآن را حفظ می‌گردند
 به این اشخاص «حافظ قرآن» می‌گفتند. حتماً شما هم اسم «حافظ» شاعر شیرین سخن شیراز
 شنیده‌اید. او هم یکی از کسانی است که تمام قرآن را از بزرگرده بود.



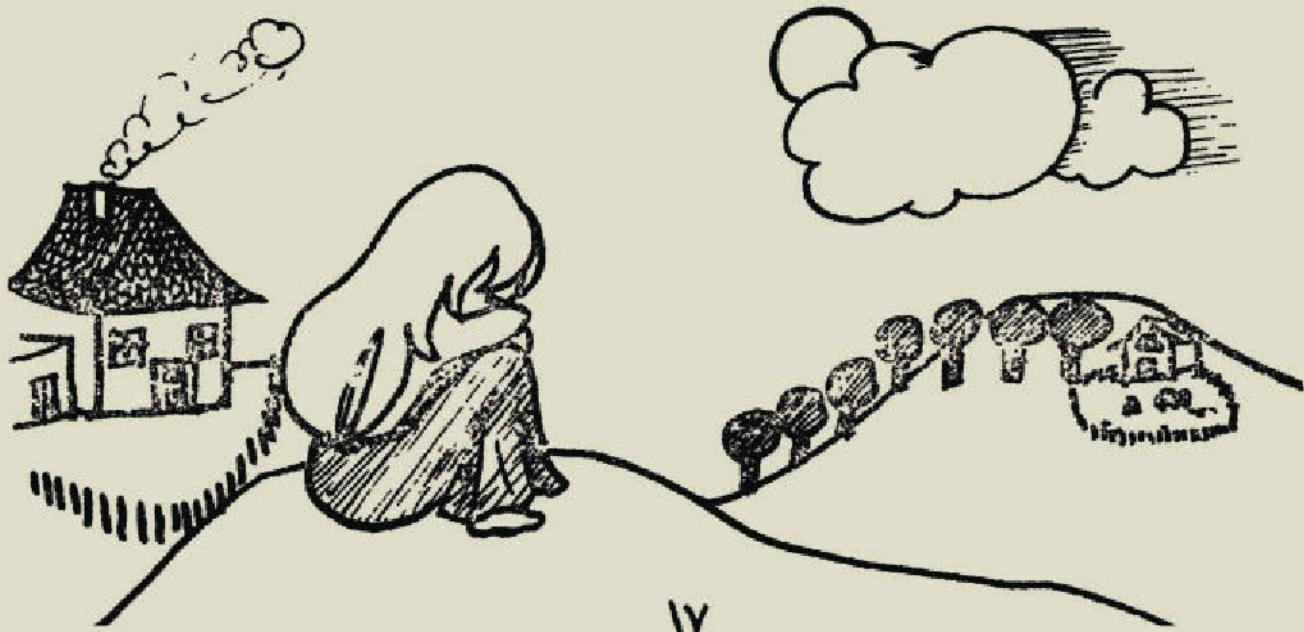


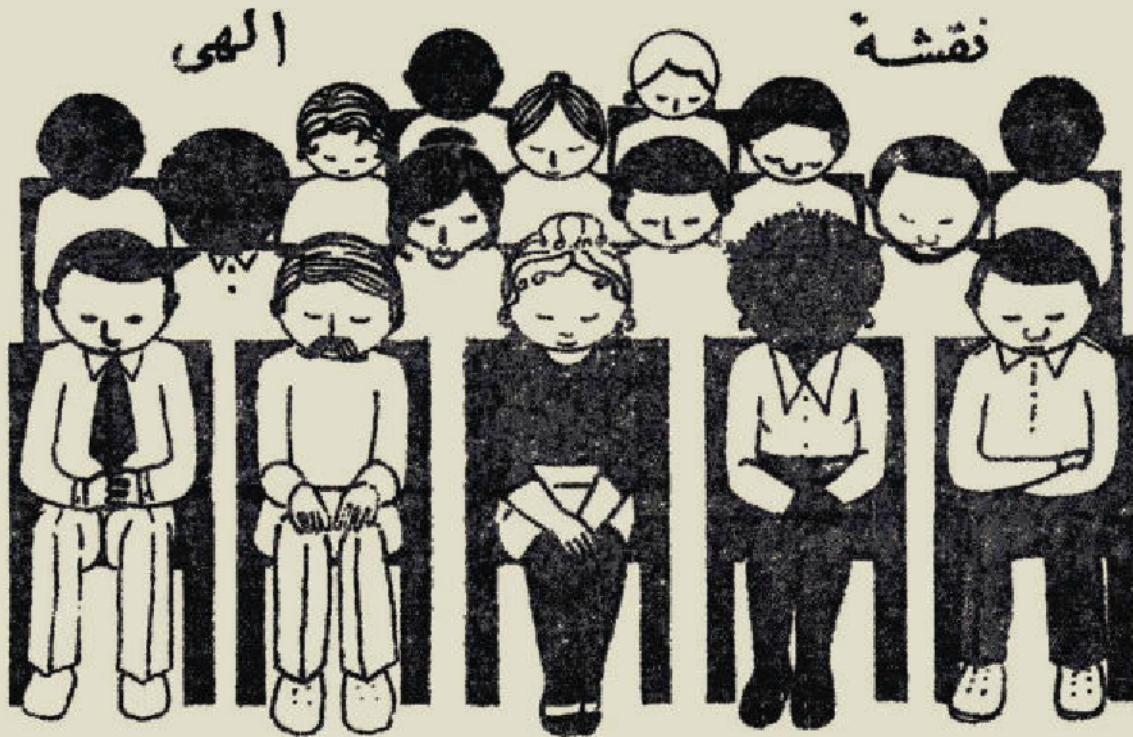
بیدی بیدلیود ختری لاغر و کوچک اندام بود که در یک مزرعه در اسکاتلند زندگی کرد، بیدی رقص محلی خودشان را دوست داشت و هر روز صبح دامن اسکاتلندی خودش را می‌پوشید و به مزایع میرفت و برای گاوها و اسبها و خوکها، اردکها و مرغای برای سگش "مارداج" و برای گوسفندهای سیاه‌گله می‌رقصید. یک شب که مهمان داشتند بعد از شام با صدای قشنگ نی پدرش برای خاله‌ها، عموهای خود و ختر عموها رقصید، رقصش آنقدر قشنگ بود که همه مخسین کردند و آنقدر تشویقش کردند و برایش دست زدند تا دوده‌ها از بالای دودکش ریخت روی ظرف حلبیم. آخر فامیل بیدلیو خیلی بهم نزدیک بودند و وقتی کسی را تشویق می‌کردند همگی با هم تشویق می‌کردند

خاله» مای «فریاد زد: بیدی با یلد درگاردن پارتی که هفته آید، تشکیل می شود اسکاتلندي برقصد، اصلًا من فکر می کنم جام نقره را هم ببرد» همه فاميل تصدق کردند و گفتند: «بله» بیدی حتیاً با یلد درگاردن پارتی برقصد، آخر فاميل بیدی بسیار با هم نزدیک بودند و هر وقت با یک چیز موافقت می کردند همچنان با هم موافقت می کردند بعد از آن حیوانات مزرعه هر روز صدای نیپ تاپ کفسهای کوچک بیدی و صدای خش خش را من اسکاتلندي بش راه همراه موزیک شیرین و ملایم فی پدرش می شنیدند. کم کم دروز تشکیل گاردن پارتی نزدیک می شد و بیدی از شوق و هیجان سراز پانی شناخت دور روز قبل از مسابقه بود که مادرش به او گفت: باید دامت را بشویم تا برای روز جشن تمیز و مرتب باشد. بیدی با خوشحالی قبول کرد، به مادرش کمک کرد تا من اسکاتلندي را شستند و بعد آنرا روی بوته ها انداخت تا خشک شود. ولی هنوز چیزی نگذشت بور که بادست دمراهی وزیدن گرفت و آمد و آمد تابه را من اسکاتلندي رسید. را من روی آسمان بلند شد، چرخید و چرخید، از بالای دره سرسیز، از روی مزرعه ها گذشت و رفت و رفت تا در میان کوهها ارغوانی رنگ از چشمها ناپدید شد. بیدی از این موضوع خیلی ناراحت شد آپخنان که تا حال آنقدر ناراحت نشده بود و شروع کرد به گوییه کردن. آخر او حالا بد و دن را من اسکاتلندي بش چگونه می توانست برقصد؟ خاله ها عموماً خسته عموهای بیدی هم و فتی ما جرا را شنیدند خیلی افسرده و غمگین شدند. آخر فاميل بیدی خیلی با هم نزدیک بودند و هر وقت غم به سراغ شان می آمد همچنان غمگین

می شدند. عمو «آلشید» گفت باید برای بیدمی یک دامن جدید بدوزم عموم
 «رودریک» گفت: اما بیدمی بایک دامن سبز که نمی قواند برقصد. بعد همه گفتن
 بله بیدمی باید بایک دامن اسکا تلندی برقصد مادرش با ناراحتی پرسید: دل آنرا
 چطور؟ الآن حتی ملت ذره پارچه اسکا تلندی هم درخانه نمایند؟ من همه اش را
 برای ساخمن حدیه های تولد مصرف کرده ام. همه فامیل حرفه ای مادر بیدمی را
 تصدیق کردند آخر اولیات کراوات برای عمو یک لور، یک پارچه روی قوری
 برای خاله بلوپل، یک اشارپ برای خانه مارگرت، یک جلیقه برای عمو فرکاس،
 یک لباس عروسک برای دختر عمو بافت و یک کت برای جیل کوچولو درست کرده بوده افزاد
 فامیل رفتند مزرعه ها، دره های سرسبز، اطراف کوههای ارغوانی و بالآخر همچنان
 گشتند اما دامن بیدمی پیدا نشد که نشد.

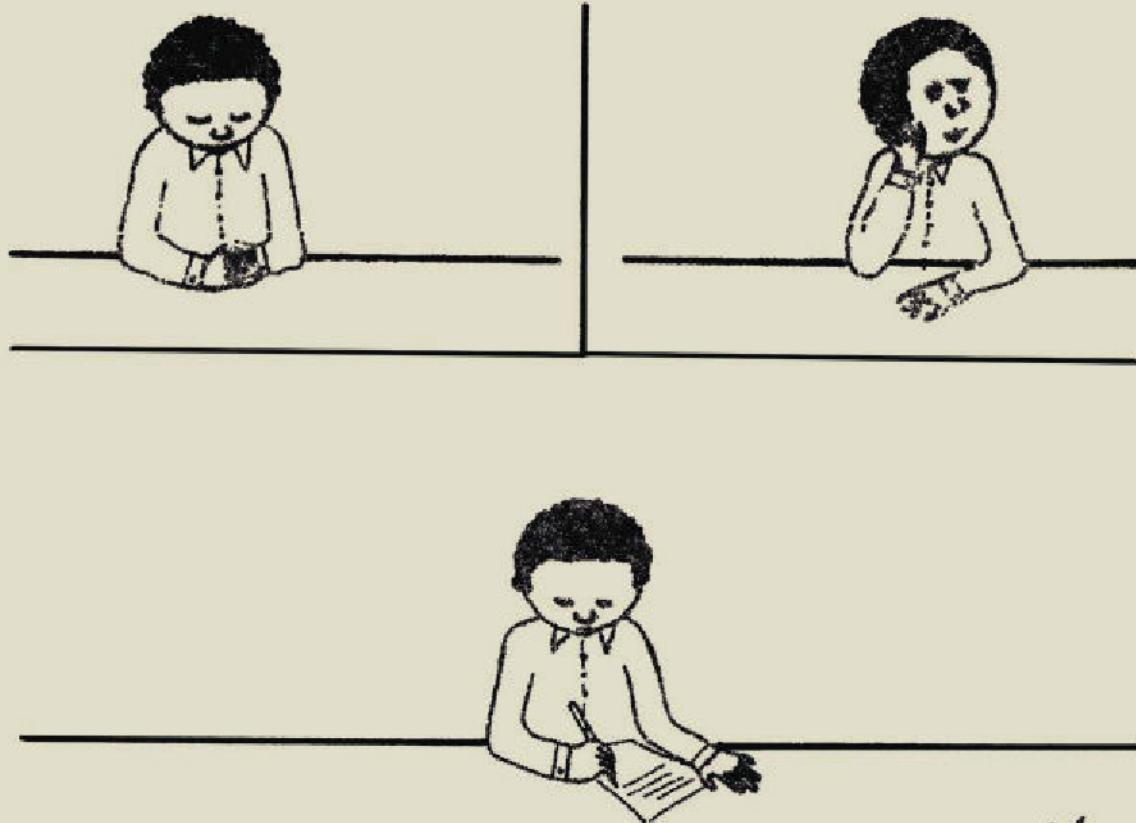
ناتمام





دعا می کشند و بعد بدین پیش تبلیغات و مشورت رای خود را مبنی می نمایند

در موقع انتخابات محفل روحانی کسی اجازه ندارد برای انتخاب افراد بخصوصی تبلیغ کند و هر بهائی که سنّش ۲۱ سال یا بیشتر باشد می تواند برای عضویت محفل روحانی انتخاب شود هر بهائی اسم کسی را که برای عضویت محفل مناسب میداند بطور مخفی و بدون مشورت با دیگران می نویسد و با هیچکس در مورد نظر خودش صحبت نمی کند



بعد از فکر کردن و دعا کردن هر کس رأی خودش را می‌لاید

هر بهائی در تمام مدت سال در مورد افراد مناسب برای عضویت محفل فکر می‌کند. در موقع انتخابات همه دورهم جمع می‌شوند و بعد از خواندن دعا و مناجات هر کس اسم و نفره اروی ورقه مخصوصی می‌نویسند نه بیشتر و نه کمتر آنوقت ورقه ها را جمع می‌کنند و می‌شمارند. همه بهائی ها باشد در انتخابات محل خود شرکت کنند و آگر نمی‌توانند لازم است رأی خودشان را بوسیله پست یا شخص دیگری بفرستند.



«گل ناز کوچولو»

خورشید کم داشت از پشت شاخه های انبوه سرو بلند و از لابلای برگ های لطیف درخت گیلاس به گل های زنگارانگ با غچه چشمک میزد. چند ساعت نور آفتاب به زحمت خودشان را به داخل با غچه، به میان بوته گلهار سانیده بودند و دنیا عجیب با غچه را روشن می کردند. پونه های کناری اغچه که حالا هرجای با غچه یک شاخه اشان پیدامی شد آرام تکانی بخودشان میدارند و قطره های شبنم را از روی صورت شان پاک می کردند. هر روز درست همین موقع بود که صدای آرام و زیبائی از وسط با غچه از میان گلهای بگوش میرسید:

سلام گل ناز کوچولو

من او مدم ، زنبور عسل

چشما تو و اکن

منونی گاکن

خورشید درا و مد

زنبور عسل ، دوباره او مد

این صدای زنبور عسل کوچولوی طلائی رنگ بود ، او هر روز صبح زود به باغ چه می آمد ، دور گل ناز کوچولوی صورتی رنگ می گشت و براش آوازی خواند تا گل قشنگ بیدار شود . بعد اورامی بوسید و نازش می کرد و آنوقت چند قطره از شیره شیرین و خوشبوی گل می نوشید و پردازمی کرد و میرفت . ولی گل کوچولوی صورتی رنگ ما امروزهم مثل هیشه گرفته بود و برای زنبور عسل طلائی رنگ نازمی کرد . گل ناز اول کمی چشمهاش را باز کرد ، بعد آنها را رویهم گذاشت و با بد اخلاقی گفت : اه بازهم این زنبور عسل پیدا شد ، مثل اینکه من هیچ وقت نمی توانم ازدستش راحت باشم . از آن طرف ، آن پائین ، حلزون تنبل پس از یک خواب طولانی آرام آرام سرش را از خانه پیچ در پیچش درآورد و در حالیکه پشت سر هم خمیازه می کشد و بدنش را کش و قوس میداد و خستگی درمی کرد با بی حوصلگی گفت : گویا این نبود عسل ها اصلاً خواب واستراحت سرشان نمی شود ، هنوز هوار و شن نشده بیرون می آیند ، تا شب این طرف و آن طرف می پرند ، خسته هم نمی شوند .

زنبور عسل همه اینها را با خوش روئی تحمل می کرد و بازم آوازی خواند و دور گل رنگ پروازی کرد. گل کوچولو هنوز چشمهاش را درست باز نکرده بود و به زنبور طلائی رنگ بی اعتمادی کرد که ناگهان پونه ها و سبزه ها کان خوردند و کنار گشتند، همچیزیم نجت و بلا فاصله صدای جینی و داد و ناله و فریاد هم با غصه را پر کرد، یک دست بزرگ به با غصه آمد و بور و تند و تند گل هارای چید و بیرون می برد و این صدای ناله و فریاد از گلهای قشنگ با غصه بود، حالا دیگر گل ناز چشمهاش را باز کرده بود و با تعجب و وحشت این منظره را تماش می کرد و از ترس بخودش می لرزید دست آرام آرام بطرف گل ناز کوچولو صورتی رنگ پیش می آمد. گل ناز هیچ کاری از دستش برخی آمد، گویه اش گرفته بود و در حالی که به سختی می لوزید زیر لب دعای خواند: ... خدا یا کمک کن ... ای خدای مهریان ... ولی ... امید گل ناز از همه جا قطع شد ... "به به چه گل قشنگ" ... و دست بزرگ بطرف گل ناز دراز شد ... حلقه چشمهاش را بست ... ولی ناگهان ... صدای فریاد بلندی شنیده شد و دست بزرگ بسرعت از با غصه بیرون رفت ...



می توانید حدس بزنید چه اتفاقی افتاد؟ بله نیش تیز زنبور عسل به عنوان کار خودش را کرده بود
و حالا در حالیکه باعصبانیت بالهای کوچکش را بهم میزد و «تیز و تیز» می کرد با خودش می گفت:
«این مردمی خواست گل ناز قشنگ صورتی را بچینند!» فردا صبح هنوز آفتاب به باشچه سرنگشیده
وشبئم هنوز روی برگ پونه هاشسته بود که سروکله زنبور عسل پیدا شد. شاخهای حلزو
از لانه اش بیرون آمد و بعد صد اگرده: آهای گل ناز بلند شویین زنبور عسل آمد! مدد!
گل ناز چشمها یش را با البخند زیبائی بروی زنبور باز کرد. این لبخند گل ناز کوچولوی
صورتی رنگ را از همیشه زیبایتر کرد و بود کل ناز با صدای قشنگش زمزمه کرد: آه زنبور
کوچوی طلائی رنگ، امروز چقدر دیر کردی.

از: ج . ن

شوخی

چرا اینقدر تندمی دوی؟
برای اینکه از دعوا کردن دو نفر جلوگیری کنم
کدام دونفر؟
خودم و آن پسری که مراد نباشد می کند



«نامه‌ای از هندی»

دنیارا بشناسیم

بچه‌ها! من «ساتیش چاندرا» هستم اما شما مرا ساقی بنایم. مادر شهر بمبئی زندگی کنیم. چند روز پیش نامه‌ای ازور قابد ستم دید که در آن از من خواسته بود کشور خود را بشما معرفی کنم. راستش من نمی‌دانم چه چیزی بنویسم. آخر کشور ما آنقدر چیزهای عجیب و غریب و تماشائی دارد که حتی همچو هندی ای هم پیدانمی‌شود که همه آنها دیده باشد. بلند ترین قله دنیا که قله او است اورست است با بلندی به بیش از هشت کیلو متر در شمال کشور ما قرار دارد و هر سال هزارها نفر برای بالا رفتن از کوه‌ها اطراف آن به هندی آیند.

مردم وقتی از هند صحبت می‌کنند خیال می‌کنند هند کشوری است که در خیابانهای آن

فیل و میمون و پلنگ اینطرف و آنطرف راهی روند! اما اینطور نیست. ما شهربازی خیلی قشنگ مثل دهلی و بیبئی و آگرا داریم که در آنها ساختهای چند طبقه و ماشینها آخرین سیستم هست.

در نزدیکی شهر ما شهرا آگرا قرار دارد. در این شهر دو بنای خیلی قشنگ وجود دارد یکی تاج محل و دیگری مسجد مروارید. تاج محل را یک شاهزاده مسلمان هندی برای همسرش ساخته. تاج محل قصر زیبا و باشکوهی با یک گنبد قشنگ در رو سط و گنبد ها و مناره های طریق و زیباد را طرافش عی باشد جلوی این قصر است خیلی بزرگ و درازی با فواره های آب درست کرده اند در طرف این است خرد رختان سرسبز سر به آسمان کشیده اند. مردم می گویند تاج محل زیباترین بنای دنیا است اما من فکر می کنم مسجد مروارید از آن هم قشنگ تر است.

در کشور ما معبد های زیبائی وجود دارد که هر کدام مال پیروان یک دین است در داخل این معبد ها چلچراغ های زیبا و نقاشی های قشنگ آویزان کرده اند این نقاشی ها مربوط به داستان های مذهبی مردم است. در داخل معبد بودائی یک مجسمه بزرگ از بودا گذاشته اند در معبد هندوها مجسمه کوششنا قرار دارد کوششنا خدا ای هندوها است.

حتماً تعجب می کنید اگر بگویم در هند صد هارین مختلف وجود دارد. مهمترین آنها دین های اسلام، بودائی، هندو، زرتشتی و سیک هستند. راستی بھائی ها زیادی هم در هند زندگی می کنند که من خودم یکی از آنها هستم.

گاهی وقتها آدم افراد عجیبی را در هند می بیند که مار و میون و شیر و حیوانات دیگر را می پرسد
وقتی شمار رخیانها را هند را بروید گاهی گاوها را می بینید که بد و ناینکه کسی به آنها
کار داشته باشد در خیابان راه می روند و از جناس میوه فروش ها و عطاری های خود
یا وسط خیابان می خوابند . شما باید مواطن باشید که این گاوها را اذیت نکنید چون
هندوها به گاواحترام می گذارند .

شهر مقدس هندوها شهر بنارس است که در کنار درود گنگ قواردارد یک پل کا^ن
سنگی دراز شهر را به رودخانه وصل می کند . هر سال هزاران نفر هندو به بنارس می آیند .
تادر درود گنگ غسل کنند . مادیش ب عروسی یک زن و مرد جوان هند و
رفته بودیم . در عروسی های هندی صدها نفر شرکت می کنند آنها عروس و داماد را
سوار بریک فیل که با پارچه های رنگارنگ و جواهرات و مهره های گوناگون آرایش
کرده اند می کنند و به محل عروسی می بینند . در آنجا همه دور یک سفره می نشینند و
روی سفره سبزی ها و جواهرات و آینه های مختلف می گذارند در روی یک منقل
سپند و چیز های خوشبو می ریزند . آنوقت یک نفر عروس و داماد را برای هم
عقد می کند و به پیشانی هر کدام از آنها بایک ماده سیاه رنگ یک خال می گذارد .
عروس و داماد لباس های سفید نوبه تن دارند و جواهرات فشنگی به سرو گردان
خود شان آوینته اند . روی شال سفیدی که داماد به سردار دهم یک جواهر داشت
گذاشت اند و یک دسته مروارید به سر عروس خانم بسته اند که تا وسط پیشانیش
می آید .

عروس خانم و شاه داما دو همه اقوام شان دور سفره عروسی می گردند و دعای خواهند
مهما نان هم می زنند و می رقصند و می خوانند تا عقد عروس و داما تمام شود و به
جلسة عروسی بیایند .

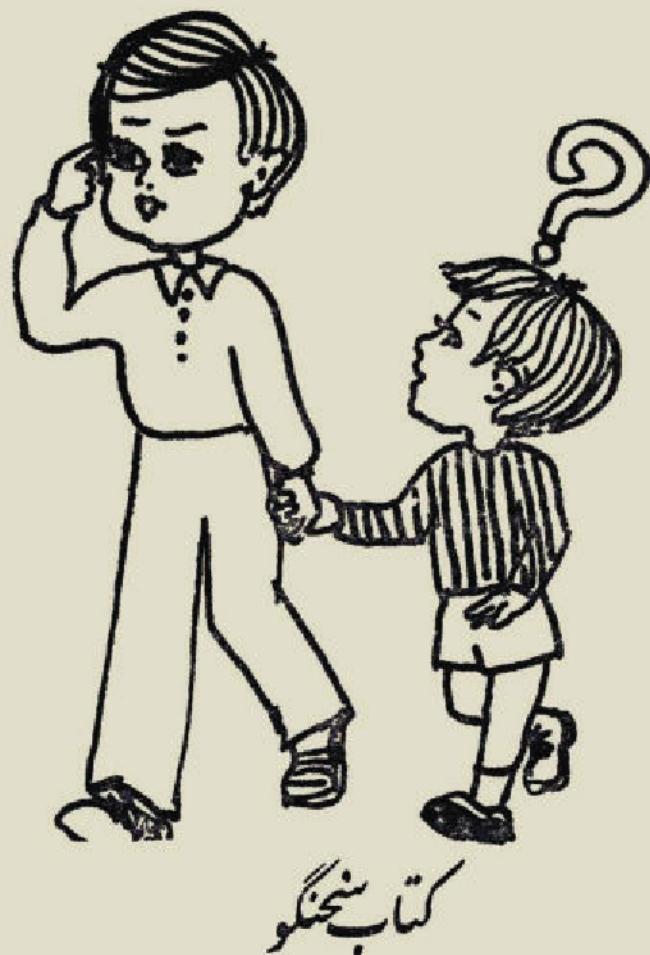
نمی دانید عروسی دلیل چقدر خوش گذشت ، من حیچ وقت اینقدر خوشحال
نمودم . آگر شما هم به هند بیا شید شما را به دیدن یک مجلس عروسی می برم اما
دوچیز را فراموش نکنید . اول این که در هند مردم به صد هزار باز مختلف
می کنند و خیلی سخت است که یک نفر را پیدا کنید که زبان شمارا بفهمد ، تابوتا
آدرس خانه مارا ازا و بپرسید .

دیگر این که در هند و سستان بیشتر مردم گوشت نمی خورند و غذاهای هندی
آنقدر فلفل دارد که شما ایرانی ها یک لقمه آن را هم نمی توانید بخوردید .

نوشته : اعراف مغاذی



روشنایی!



کتاب سخنگو

اسم من کنچکا است. من خواندن و نوشتن را یارگرفته ام و حالا با علوم آشنای شوم و هر روز چیزهای تازه‌ای می‌فهمم. دست خوبی هم دارم که اسش نوآموزاست و تازه خواندن و نوشتن را یادی گیرد. من هرچه می‌دانم برای نوآموزه بیفای کنم. هر دوی ما دوست دیگری بنام کتاب سخنگو داریم. که از این به بعد شما را با آشنای کنم و آن چیزهای را که از او پرسیده و یارگرفته ام برایتان بازگویی کنم. همیشه یارگیری مطالب علمی کمی از فهمیدن چیزهای دیگر دشوارتر است و شما و نوآموز با پدر بار آنها بیشتر فکر کنید در حromoرد که نمی‌دانید، پیش کتاب سخنگو بروید و از او پرسید تا مطالب تازه‌ای یاد بگیرید و تا جواب سؤال خودتان را پیدا نکرده اید آن را از یاد ببرید و معنی کنید حقیقت هر چیزی را فهمید و اگر کتاب سخنگوئی ندارید که از او پرسیدمی تو ایند برای من بنویسید تا از کتاب سخنگو بپرسم و جواب آن را برای شما بنویسم. امیدوارم از این بعد مرتب نامه‌ها و سوالات شما از کتاب سخنگو بدستم برسد.

دیروز وقتی شروع کردم تکلیف‌های مدرسه ام را انجام دهم برق خانه مافطع شد. من که تکلیف‌هایم را وقتی هواروشن بود انجام نداده بودم. از قطع شدن برق خیلی ناراحت شدم و تا وقتی که چراغ نفتی را روشن کردند، در فکر این بودم که زندگی ما چقدر به نور بستگی دارد. صبح با نورخور شید از خواب بیدار شدم و به مدرسه می‌روم. شب زیر چراغ برق تکالیفمان را انجام می‌دهیم. تلویزیون را هم که روشن می‌کنیم باز به کمک نور است که شکل‌های مختلف را می‌بینیم. نور باعث می‌شود که ماراحت زندگی کنیم.

چیزهای را که برای ما نور تهیه می‌کنند می‌شناختم و می‌دانستم چیزهایی مانند چراغ برق و چراغ نفتی خودشان نوری نداشتند اند و سالها قبل پدران ما آنها را ساخته اند تا به کمک و بوسیله آنها در شبها که نورخور شید به قسمی از زمین نهی رسد، اطرافشان را روشن کنند در فکر این بودم که چه چیزهایی خودنحو نور دارند. هر چه سعی کردم بجز خود شید و ما چیز دیگری را نمی‌شناختم که از خودش نور داشته باشد. از کتاب سخنگو شوا کردم او هم حرف مراقبول داشت ولی خیلی تعجب کردم وقتی گفت که «ما هم از خودش نوری ندارد. نوری که از ما، به ما می‌رسد نوری است که از خودش گرفته» به کتاب سخنگو گفت: یعنی ما هم مثل یک آئینه است که نورخور شید. به ما برمی‌گرداند و ما خیال می‌کنیم خودش نور ای است؟ کتاب سخنگو گفت «بله اما ما به صافی و درخشندگی یک آئینه نیست و مثل زمین لپستی و بلندگی

دارد و یکی از بدترین اجسامی است که نور را منعکس می‌کند. ماه از هر صد
قامت نوری که از خورشید می‌گیرد فقط هفت قسمت آن را به ما می‌رساند»

من گفتم: پس خورشید نورش را از کجا می‌آورد؟ کتاب سخنگو گفت «خورشید
مثل یک کوره آتش است که نور می‌دهد و صمی از آن نور می‌گیرند» من که فکر کردم
وتازه به یاد ستاره‌ها افتادم که آنها هم نور دارند. از کتاب سخنگو پرسیدم:
ستاره‌های مثل ماه نور خورشید را به ما می‌دهند؟ کتاب سخنگو گفت: «نه
خیلی از آنها مثل خورشید از خود شان نور دارند. در شبها ؎ که آسمان صا
باشد نور آنها را در آسمان می‌شود دید» دیگر وقت خواب رسیده بود از کتاب
سخنگو شکو کردم و به رخت خواب رفتم. دلی خوابم نبی بود. کمی به آسمان
نگاه کردم دیدم که نور ماه خیلی از نور ستاره‌ها بیشتر بود کتاب سخنگو گفته بود
که اکثر آنها مثل خورشید هستند پس چرا ماه که نور کمی از خورشید را به ما
می‌دهد از آنها پر نور تراست؟ هرجچه فکر کردم دلیلش را نفهمیدم.

صبح قبل از این که به مدرسه بروم از کتاب سخنگو پرسیدم که:

چرا ماه از ستاره‌ها ؎ که می‌گوئی خود شان مثل خورشید نورش بیشتر است؟
کتاب سخنگو گفت «بعضی از این ستاره‌ها خورشید های بزرگتر از خورشید ما
هستند و کره‌های مثل زمین دور آنها می‌چرخند دلی چون خیلی خیلی از ما دورند
وقتی نور شان بما می‌رسد از نور ماه هم کمتر می‌شود و تازه این نور تنها اطلاعی است که ما
از آنها داریم.

«تقطیم و نوشته: مسعود بیزدانی»



مسابقه نوشه‌های دوستان ورقا

خوب بچه‌ها تعداد نامه‌های شما کم کم زیاد می‌شود و هر ما دوستان
بیشتری برای ورقا را استان و مقاله‌هی فروستند اما هنوز هم آنقدر که من انتظار
داشم مطلب بدستم نرسیده است.

ولی بهر حال من از تمام بچه‌های خوب که برای مسابقه ورقا مطلب
فروستاره‌اند تشکر می‌کنم. در ضمن چند تانکت کوچک راهنم تایادم نرفته برایتان بگویم
قبل از اینکه نوشه‌هایتان را برای من بفرستید چند دین با رخور تان
آنرا بارگت بخوانید و اشکالاتی را که به نظر تان می‌رسد رفع کنید. هیچ عینی ندارد
اگر یات جمله را حتی چند دین با رخط بزنید و دوباره بنویسید.

دیگر اینکه اصرار نداشته باشد که از داستان تان حتماً یک نتیجه اخلاقی هم بگیرید
یک داستان باید آنقدر خوب و گویا باشد که خواننده بعد از خواندن آن خودش
به نتیجه گیری از داستان بپردازد نه اینکه نویسنده خودش آخر داستان اضافه
کند : بنابراین از این داستان چنین نتیجه می‌گیریم که . . .

در ضمن بیار داشته باشد که داستانها حتی باشد از خودتان باشد و برای
اینکه بتوانید داستانها خوب بنویسید باید کتابهای زیادی بخوانید منتها کتاب
را انتخاب کنید که مناسب و خوب باشند . ورقا این کار را برای شما آسان کرده
و هرشماره بات کتاب خوب و خواندنی به شما معرفی می‌کند . دوستانی که می‌خواهند
برای ورقا داستان بنویسند و همکار خوب ورقا باشند باشد حتی این کتابها و یا
کتابهای دیگر را تهیه کنند و بخوانند . دوست خوبم «کامیاب مشایخی» بالهای از
نقاشی روی جلد ورقا یک داستان قشنگ نوشته . منتظر نوشته های بعدی او هستم
دوست دیگرم «شهناز صفرزادگان» نیز یک داستان و چند لطیفه برایم فرستاده
«شهناز» یکی از دوستان خوب و فعال ورقا است .

از «الهام رحمانیان» هم که قبل ایک شعر برایم فرستاده بود داستانی بدستم رسیده
منتظر نامه های دیگر او و برادرش «امید» هستم .

امید و ارم جایزه های مسابقه ورقا را از یاد نبرده باشد . یک کتابخانه پراز
کتاب یات کیف پراز و سائل نوشتی و یک دوربین عکاسی . ضمناً وقت زیادی به آخرین
مهلت مسابقه باقی نمانده است و هرچه زودتر باید نوشته ها ، مقالات و یادآورانها

خودتان را برابر ایم بفرستید. این دفعه هم می توانید مثل همیشه براساس نقاشی لشپ جلد ورقا استان بنویسید و برای مسابقه نوشته های دوستان ورقا بفرستید.

در اینجا مطلب قشنگی را که مهوش فردوسیان ۱۳ ساله از (نجف آباد اصفهان) نوشته است می خوانید.



یک بوریکی نبود. در زمانهای قدیم دریت خان نواره رهقان زن و شوهری با دو فرزند خود زندگی می کردند. صبحها پدر خان نواره به با غمی رفت و بچه ها پس از صرف صبحانه به مدرسه می رفتند. ما در آنها هم اطاق ها را جار و می کرد. ظرفها را می شست برای خانه هارمه می ایم کرد تا فرزندان و شوهرش به خانه برگردند. یکی از این روزها که او مشغول تمیز کردن اطاق ها بود، کوم سفید کوچکی دید. اهمیت نداد و آن را با خاکو^ج بیرون برد و در صندوق زباله ریخت. ظهر که ما در بزرگ به خانه آنها آمد. ما در بچه ها به او گفت که هنگام جار و کردن چه پیدا کرده بود. ما در بزرگ گفت: آن کوم

کوچک بچه یک ماربوده و آنرا در اپیدانکنی و در جائی که قبل از بوده قوارنده مادر او باشما دشمن می شود و ممکن است بلائی سرتان بیاورد. پری که این سخنان راشنید زو در دکرم کوچک را پیدا کرده به خانه آورد.

پس از مدتی به سرانجام پیمانه ماستی که قبل از روی تاقچه گذاشته بود رفت و با کمال تعجب رید که پیمانه به زمین افتاده شکسته است و ماستی که روی زمین ریخته زرد است. پیش مادر بزرگ رفت و او را برای تماشای آن به کنار تاقچه برد مادر بزرگ سالخورده بود (و سالخورده ها با تجربه ترو فهمیده تراز دیگران هستند) گفت: وقتی که مار فهمید بچه اش را برده اند ناراحت شده هیچ چاره ای به فکر نرسید چنانکه زهرش را داخل ماست برویزد تا وقتی شما آنرا می خورید مسموم شوید ولی وقتی شما بچه اش را بگرداندید چون نمی خواسته جواب خوبی شمارا بابدی بدند خور را به اطراف پیمانه ماست پیچیده و آنرا به زمین انداخته تاکسی نتواند از آن استفاده کرده مسموم شود.

«الله رفاهی» از دوستان خوبم از مرور شت پل نامه قشنگ همراه با چند لطیفه فرستاده است. «جمشید ممتازی» چند معما ویک نقاشی قشنگ از مرور شت فرستاده است. نقاشی دوست عزیز و کوچولو «حمد وحدت حق» از شیراز رسید ولی من خیلی خوشحالتری شدم اگر نقاشی اینکاری و از خودش بود امیدوارم که از این به بعد نقاشی‌های خودش را برایم بفرستد. و همین طور «شهرام اسکندری» از رفسنجان نقاشی «افsoon راعی» هم از مشهد رسید و خیلی قشنگ بود. همکار و دوست ورقا «ورقادادزاده» نقاشی فرستاده ولی اسم شهرشان را نتوشت است.

«سهیلا حامد نصیری زاده» از مشهد برایم نامه فرستاده و اسمی چند نفر از دوستان ورقا فرستاده است. پروانه حق طلب. فلورا اقدس زاده. سیما اقدس زاده حامد روحانی. و فاروحانی. شیرین شهیدی. فلورا اصراف. ثریا حامد نصیری از همه این دوستانم متشکرم و منتظر نامه های همه شان هستم. ضمناً از «سهیلا حامد نصیری زاده» خواهش می کنم که بعنوان ناینده مجله ورقا در مشهد با همه بچه های مشهد تماس بگیرد و از آنها بخواهد که برای مسابقه ورقا راستان و مقاله بنویسند من امیدوارم در شهرستانهای دیگر هم دوستانی مثل سهیلا پیدا کنم که با من همکاری کنند و با این ترتیب هر روز نامه های بدیشتری بدستم برسد. اگر کسی دوست دارد «نماينده ورقا» در شهرستان محل زندگیش باشد حتماً برای من بنویسید تا اورا در اینجا به همه معرفی کنم.

مردمان جدیدی می‌آیند

« مردمان جدیدی می‌آیند »

« مردمان جدیدی می‌آیند »

« مردمان جدیدی می‌آیند »

« خداجون من »

این ترانه‌ای است که « جورجی » خرگوش کوچولوی ساکن « خرگوش‌تپه » درست کرده آهنگ آن را هم خودش ساخته و آن را برای مردمان تازه‌ای که قوارا به مزرعه پائین تپه بیایند می‌خواستند. خانه « جورجی » روی تپه‌ای است که در آن با پدر و مادرش زندگی می‌کند در همسایگی آنها « کوری »، « موش کور »، « آب زیر کاه »، « موش صحرائی »، « بوگندو »، « راسو »، « گوزن و دروباه » و خیلی‌های دیگر زندگی می‌کنند، چند سال است که تا مزرعه پائی تپه آنجارا ترک کرده‌اند، در این مدت غذای خیلی کم شده و به همه سالهای سختی گذشتند. اما از قرار معلوم حالا آدمهای تازه‌ای می‌خواهند به آنجا بیایند و تمام تپه پراز بیم دارند. این داشتن و همه‌ی حرف حیوانات بر سر آدمهای تازه‌ای است که به آنجا اسباب کشی می‌کنند. اگر آنها آدمهای خوب باشند زندگی همه مثل گذشتند پرازشادی و خوشحالی خواهد شد. اما اگر آدمهای بد جنسی باشند . . .

آدمهای تازه چطور مردمی هستند و با آمدن آنها چه اتفاقاتی می‌افتد و حیوانات تپه چکار می‌کنند . . . این همه داستان شیرینی است که می‌توانند آنرا در کتاب « خرگوش‌تپه » بخوانند.

البته فیلم کاتالین معمول کی گوانت و شهابی تو ایند به مامان و بابا بگوئید که به عنوان عیدی این کتاب را برای شما بخزند. خرگوش‌تپه : نویسنده و نقاش : رایرت لاسن مترجم : باربد طاهری ، ناشر امیرکبیر قیمت ۲۰ ریال

